پالتوقرمز

نوشته لیلی ایمن (آهی)

بگاه ترجمه و نشر کتاب

این کتاب مال ..... است

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۱۶۰

پالتو قرمز

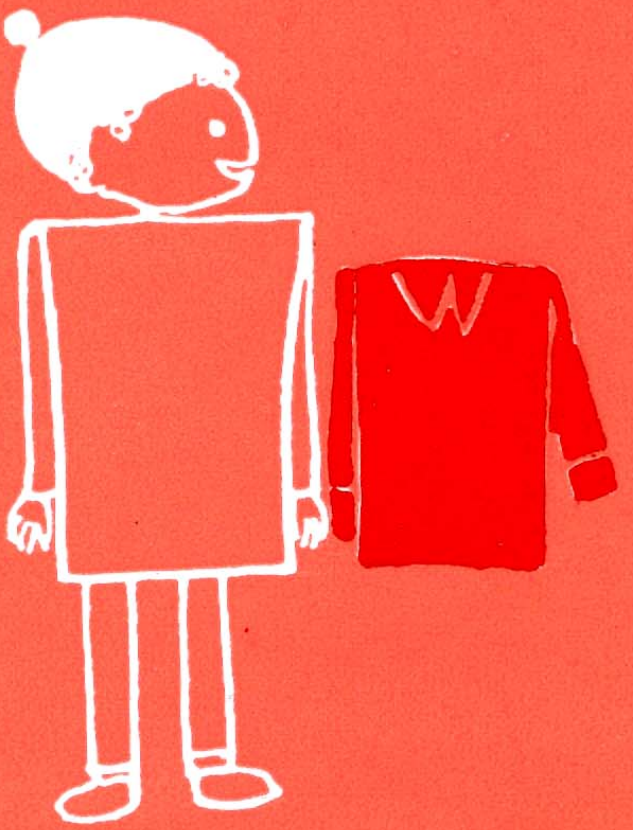

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

مجموعهٔ کودکان

شماره ۸

نوشته : لیلی ایمن (آهی)

تصاویر از : مرتضی ممیز

چاپ دوم : ۱۳۵۱
چاپ سوم : ۱۳۵۸

از این کتاب هشت‌هزار نسخه روی کاغذ اعلی
در چاپخانه زیبا بچاپ رسید
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است

پرویز پالتو قرمزی داشت هر روز پالتواش را
می‌پوشید، کلاه سفیدش را سرش می‌گذاشت و با
مادرش به خرید می‌رفت.

در پیاده رو شلوغ جز پاهای مردمی که تند تند
راه می رفتند چیزی نمی‌دید. پرویز دست
مادرش را محکم گرفته بود. وفکر می‌کرد.

فکر می‌کرد که هرگز بزرگ نخواهد شد.

وقتی که به‌خانه برگشتند پرویز
همانطور که کلاه و پالتوتنش
بود از مادرش پرسید:
مادر کی می‌شود که
من بزرگ شوم؟
مادرش لبخندی زد و
گفت:
نترس تو هم بزرگ
می‌شوی. هیچکس کوچک‌نمی‌ماند.

روزی پرویز با گربه‌اش
بازی می‌کرد. دستی به
سر گربه کشید و گفت:
پیشی جان، خوشا به حالت
تو از روزی که پیش من
آمده‌ای خیلی بزرگتر
شده‌ای. کاشکی من هم
بزرگ می‌شدم.

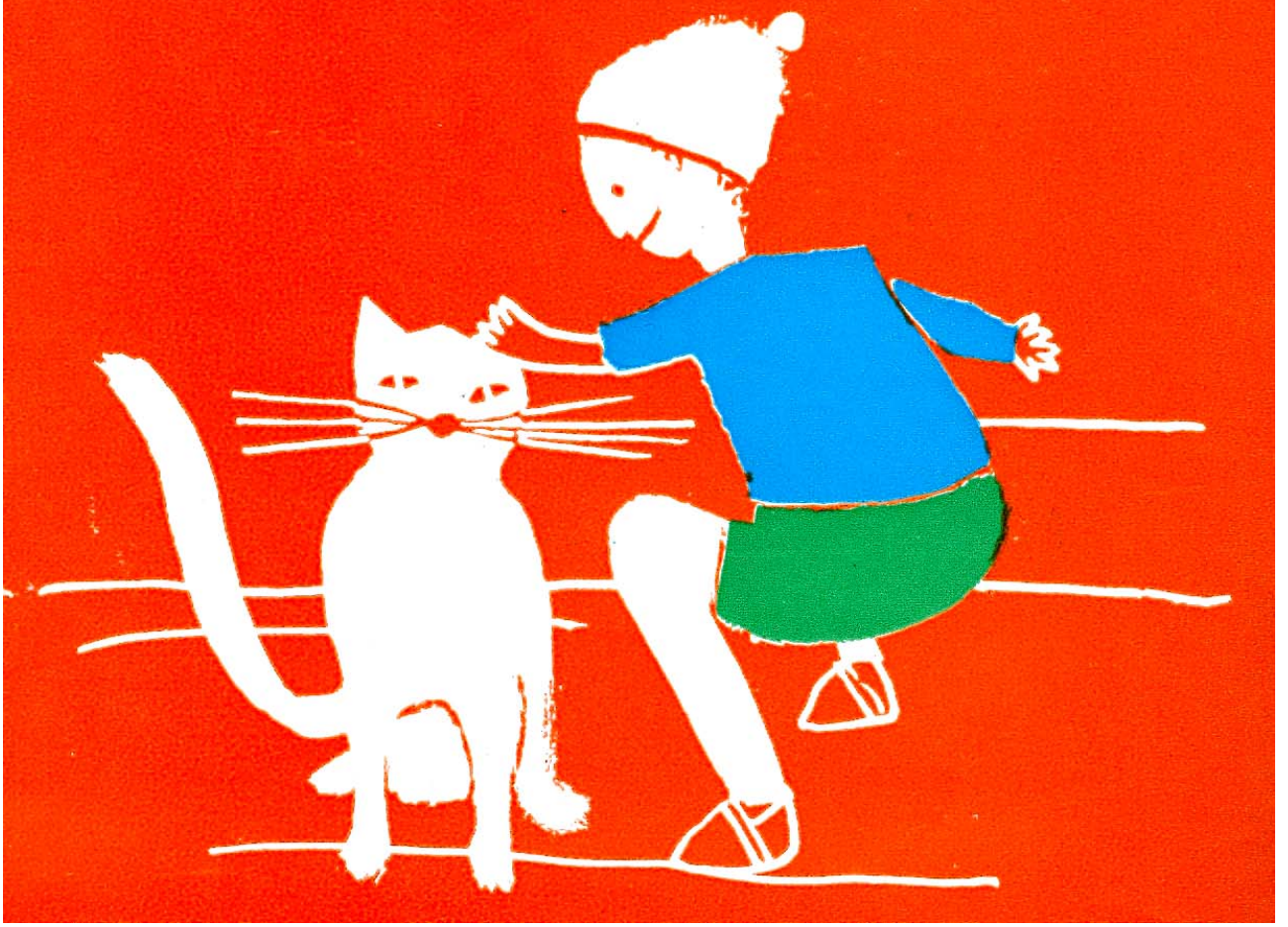

زمستان تمام شده بود.

برفها آب شده بود.

آفتاب گرمتر شده بود.

درختها برگهای سبز کوچکی داشت.

مرغ همسایه جوجه‌های زرد رنگش را در

حیاط می‌گرداند.

پرویز وقتی که برای خرید با مادرش به خیابان می‌رفت دیگر پالتو لازم نداشت.

بهار زیبا آمده بود.

روزی مادر پرویز از او
خواهش کرد که جعبه‌ای
را که روی چمدانها بود
برایش بیاورد. پرویز
دستش به بالای چمدانها
نرسید. صندلیش را آورد
و آهسته روی آن رفت..

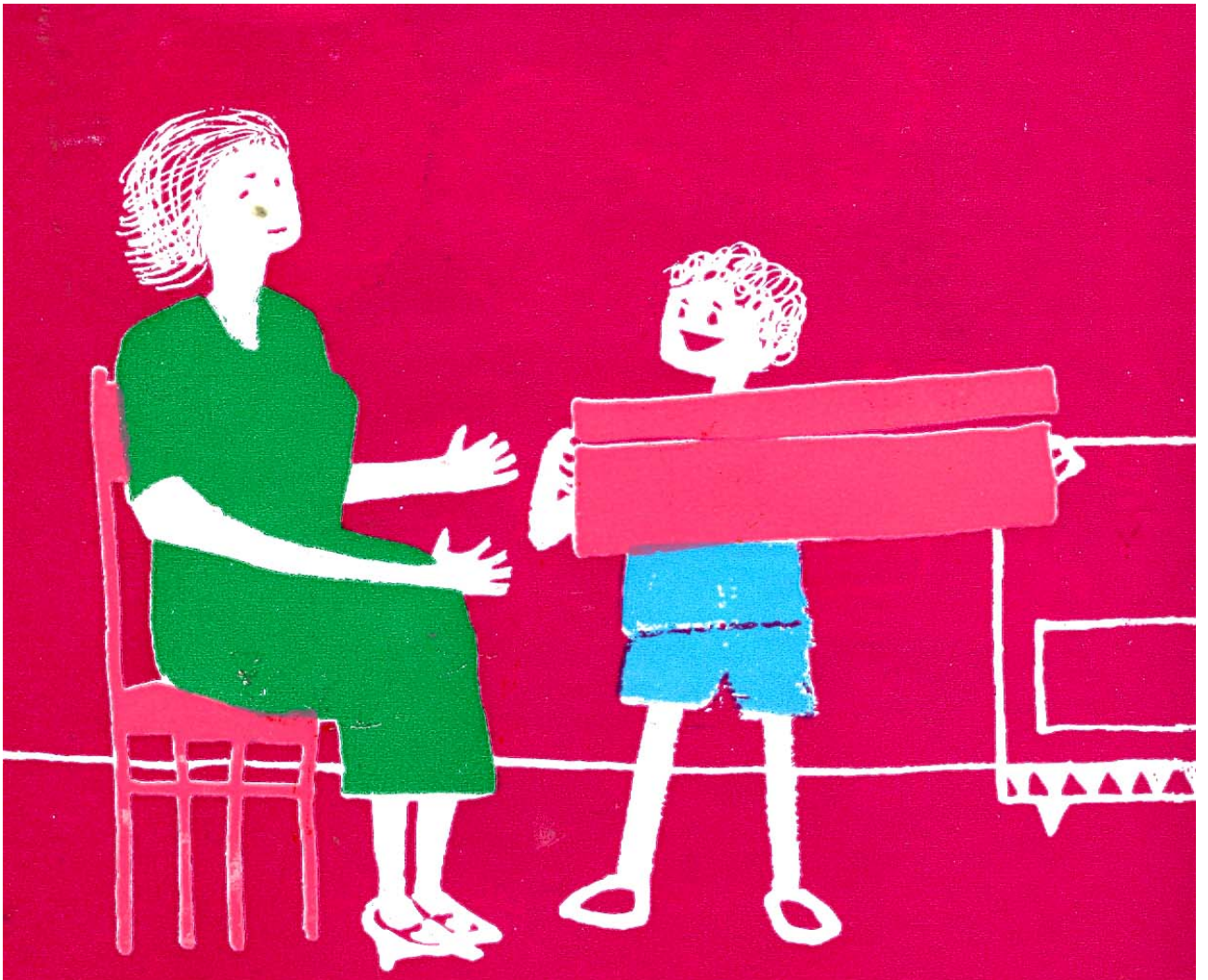

جعبه را برداشت و برای مادرش برد و گفت:
مادر پس من کی بزرگ می‌شوم؟
مادرش لبخندی زد و گفت:
«نترس تو هم بزرگ می‌شوی. هیچکس کوچک نمی‌ماند»

گرمای تابستان زیاد شده بود.
پیشی خانم دیگر گربه بزرگی بود.
جوجه های خانهٔ همسایه دیگر برای پیدا کردن دانه
دور مادرشان نمی گشتند.

پرویز در سایهٔ درختی
نشسته بود و بوته های گل را تماشا می کرد و
زیر لب می گفت:
خوشا به حالتان که بزرگ شده‌اید.
کاشکی من هم بزرگ می شدم.

روزی بچه‌ها همراه پدر و
مادرشان به باغی رفتند.
جمشید همینکه آب تمیز
استخر را دید لباس شنایش
را پوشید و پرید توی
آب.

پرویز رو کرد به مادرش پرسید:
مادر پس کی می‌شود که من هم بزرگ شوم؟
مادرش لبخندی زد و گفت:
نترس تو هم بزرگ می‌شوی. هیچکس کوچک نمی‌ماند.

عاقبت تابستان تمام شد.
گاهی باد سردی می‌وزید
آسمان دیگر همیشه آبی نبود.
برگهای درختان زرد و قرمز شده بودند.
بعضی درختها هم اصلا برگ نداشتند.
جوجه‌های خانهٔ همسایه هر یك مرغی شده بودند
و تخم می‌گذاشتند.

جمشید هر روز به مدرسه می‌رفت.

روزی پرویز خواست با گربه‌اش بازی کند. گربه
از دستش در رفت. پرویز پرسید:
مادر چرا پیشی دیگر بازی نمی‌کند؟
مادرش جواب داد:
آخر او دیگر بزرگ شده است و حوصله ندارد که
بازی کند.
پرویز فکری کرد و گفت:
کاشکی من هم بزرگ می‌شدم.

باران تندی می‌آمد.
هوا سرد بود.
مادر پرویز او را صدا کرد و گفت:
پرویز جان جعبهٔ بالای چمدانها را بیاور تا
پالتوات را در بیاورم.

پرویز آهسته از صندلی
بالا رفت. جعبه را برداشت
و پیش مادرش برد.
پالتو قرمز را در آوردند، تکان دادند.

مادر پرویز گفت:
بپوش و برو جلو آینه ببین چطور است.

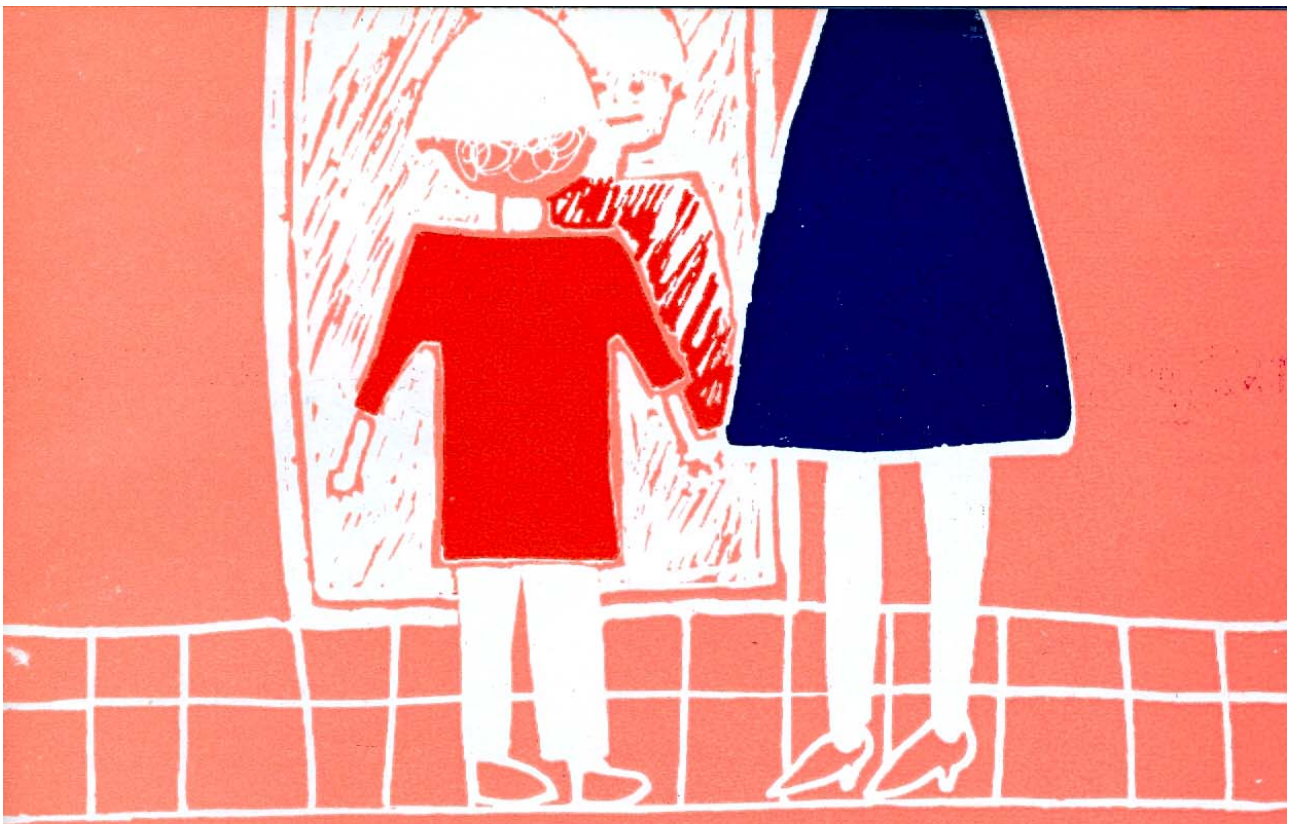

پرویز پالتو را پوشید تا
چشمش به آینه افتاد دهانش
از تعجب باز ماند.
مادرش گفت:
دیدی گفتم بزرگ می‌شوی. پارسال تو این
پالتو را به راحتی می‌پوشیدی و
کاملا اندازه‌ات بود.
حالا نگاه کن که هم کوتاه شده است و هم تنگ.
تو قدکشیده‌ای، چاق شده‌ای، از پارسال
بزرگتر شده‌ای:

پرویز خیلی خوشحال بود.
دوید توی حیاط و فریاد زد:
پیشی، پیشی، بیا ببین من هم بزرگ شده‌ام.
مرغها ببینید من هم بزرگ شده‌ام!
درختها ببینید من هم بزرگ شده‌ام!

انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب

قسمتی از مجموعهٔ کودکان

قصه قصه

پانصد کلاه

قطار کوچولو

گلهای گویا

تخم هویج

فوارهٔ قصه‌گو

داستانهای قابوسنامه

برهٔ کوچک

گردش در جنگل

میلیونها گربه

هر کس خانه‌ای دارد

هر که پیدا کرد مال خودش

پالتو قرمز

مزرعهٔ شاداب

دکتر بیاوریم

سپید یال

پنج برادر چینی

بادکنک قرمز

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۸

بها : ۸۵ ریال